

نقد فرهنگی

وقتی گفتن از خود نوعی رستگاری است



محسن سلیمانی فاخر
منتقد و نویسنده

گاهی سکوت، سنگین‌تر از درد است. آدم سال‌ها به خودش کنار می‌رود، با خمزهایی که قرار نیست کسی ببیند و با خاطراتی که نمی‌داند چگونه در دل دیگران جایی برایشان پیدا کند. اعتراف به این تاریکی‌ها، آن‌هم در برابر هزاران گوش ناشننا، کاری است که هر کسی از پس‌اش بر نمی‌آید. این همان نقطه‌ای است که گفت‌وگو، اخیر هستی‌مهدوی در «پادکست «ختکن بازنده‌ها» را تبدیل به چیزی فراتر از یک مصاحبه معمولی می‌کند؛ نقطه‌ای که در آن، صراحت به یک عمل شجاعانه و حتی در مانگر بدل می‌شود. در جامعه‌ما، هنوز صحبت از کودکی‌های دردناک، خشونت‌های پنهان یا فقدان‌های تکان‌دهنده، نوعی تابو محسوب می‌شود. اعتراف یک چیزه وزن دیگری دارد. آن‌چه هستی‌مهدوی انجام داد، تنها بازگو کردن چندین خاطره تلخ نبود؛ او چشم‌در چشم زخمی‌استدانه که قرار بود سال‌ها پوشیده بماند. این کار، ریشه در یک پالودگی نفس دارد؛ نوعی سبک‌شدن از بارهای جمع‌شده‌ای که نه فقط زندگی فردی، بلکه مسیر حرفه‌ای و روابط اجتماعی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. او در لحظه‌ای که تصمیم گرفت حقیقت را بر زبان بیاورد، خود را در معرض قضاوت، سوءتفاهم و حتی برهم‌خوردن تعادل شغلی قرار داد. اما همین ریسک، همان چیزی است که صدایش را متفاوت و قابل اعتماد می‌کند؛ خمزهای خانوادگی معمولاً پنهانی‌ترین شکل خشونت‌اند. نه تصاویر آشکار دارند، نه روایت مشخص. اغلب در سکوت اتفاق می‌افتند و در سکوت ادامه پیدا می‌کنند. کودکی‌ای که امنیت ندارد، در آینده فردی را می‌سازد که مدام در حال بازسازی خویش است. مواجهه با چنین گذشته‌ای نیازمند نیرویی است که تنها از دل پذیرش می‌آید؛ پذیرش این‌که هنوز نتوانسته‌ام موضوعیت‌ها، بلکه نتیجه‌کشیدن که تنگ‌ترنک‌ها و اضطراب‌های قدیمی‌است. از دل همین تجربه‌هاست که رؤیا اهمیت دیگری پیدا می‌کند. برای هستی، بازیگری صرفاً انتخاب یک حرفه نبود؛ راهی بود برای جان دادن به رنج، برای تبدیل تجربه به خلاقیت و برای ساختن معنایی تازه از زندگی. آدمیهایی که از دل خشونت یا از دست‌دادن عبور می‌کنند، اغلب نیرویی دارند که دیگران نمی‌بینند. آن‌ها از همان سال‌های کودکی یاد می‌گیرند دنیا را سنگین‌تر بفهمند و همین فهم، گاهی در مسیر هنر تبدیل به سرمایه‌ای بزرگ می‌شود. هنر برای بسیاری نه نقطه پایان درد، بلکه زبان تازه‌ای برای گفتن آن است؛ زبانی که بدون فریاد، بدون گریه و بدون خودنمایی، مخاطب را درگیر می‌کند. در روایت مهدوی فریک تناقض تلخ اما آشنا نیز وجود دارد؛ پدری که هم منبع زخم بود، هم نخستین مشوق رؤیا. این ترکیب تناقض‌آلود، بخشی از واقعیت خانواده‌های بسیاری است؛ جایی که مهر و رنج، هیزمان خوردن‌ها، مواجهه با این پیچیدگی‌ها و به زبان آوردن آن‌ها، شاید آغاز نوعی آشتی با گذشته باشد. زمانی که فرد می‌پذیرد حقیقت زندگی‌اش الزاماً از الگوی خانوادگی رایج پیروی نمی‌کند و با همین پذیرش، خودش تبدیل به راوی روایت خویش می‌شود. اینجاست که درد به آگاهی بدل می‌شود و روایت، کارکردی بیش از گفتن یک خاطره پیدا می‌کند. معمولاً چهره‌ها تر جیح می‌دهند حریم خصوصی‌شان را حفظ کنند؛ نه به این دلیل که چیزی برای پنهان کردن دارند، بلکه چون می‌دانند جامعه چقدر بی‌رحم می‌تواند قضاوت کند. در چنین شرایطی، انتخاب هستی برای سخن گفتن از تاریک‌ترین گوشه‌های زندگی‌اش تنها یک حرکت رسانه‌ای نیست؛ نوعی ریسک کردن روی کارنامه آینده است. ممکن است بخشی از مخاطبان نسبت به این شفافیت واکنش منفی نشان دهند، ممکن است حتی در فضای کاری‌اش سوءبرداشت‌هایی ایجاد شود. اما این حال او ترجیح داد در برابر این احتمالات سکوت بزند. این شجاعت جدی‌است؛ زیرا نشان می‌دهد چگونه روایتگری می‌تواند هم ابزار خودشناسی باشد، هم امکانی برای دیدن درهای جمعی، چنین سخن گفتنی، نه تنها مرزهای حریم شخصی را جابه‌جا می‌کند، بلکه جامعه را نیز وادار به پرسشگری درباره مسائل می‌کند که معمولاً زیر فرش پنهان می‌شوند. روایت مهدوی فر، نه یک اعتراف عاطفی صرف، بلکه بخشی از گفت‌وگویی بزرگ‌تر درباره ریشه‌های خشونت خانگی، اختلالات عاطفی و فقدان‌های زود هنگام است؛ مسائلی که اگرچه فردی‌اند، اما ابعاد اجتماعی روشن و قابل لمس‌ی دارند. متن من درباره یک بازیگر نیست؛ درباره انسانی است که تصمیم گرفته گذشته‌اش را پنهان نکند و از روایت آن بترسد. او می‌داند این گفتن‌ها چیزی از وزن زخم‌ها کم نمی‌کند، اما می‌تواند راهی برای سبک‌تر شدن خود و شاید روشن‌تر شدن مسیر دیگران باشد. همین شهادت، ارزش شنیده شدن دارد؛ زیرا یادآوری می‌کند که گاهی گفتن، به اندازه زستن، نوعی پیروزی است

غیابش حضور قاطع اعجاز است

شاملو مدام تکثیر می شود و هر روز تثبیت



کاوه فولادی نسب

نویسنده

«شاملو از معدود شاعرانی است که برای همه‌ی نسل‌ها شعر سروده؛ یعنی از وقتی کودکی به دنیا می‌آید، می‌توان «بارون می‌آد جر جر» شاملو را برایش زمزمه کرد تا دوره‌ی نوجوانی و عاشقانه‌ها، تا جوانی و روحیه‌ی انقلابی و تا دوره‌ی میانسالی و پیری که در آستانه شعرهای جاودانه است.»

در هفمی این ۳۰ سال که از آشنایی آگاهانه‌ی من و شاملو می‌گذشت، بارها و بارها به دیدار شرفته‌ام و چه روزها و شب‌ها که با او سپری نکرده‌ام و چه بسیار که از او نیاموخته‌ام. در کنار همه‌ی آموزه‌هایش در ساحت اندیشه و خیال، دودرس هم هست که در زندگی از او گرفته‌ام: در سبک زندگی، یکی آن‌جا که میان مانند در این سرزمین فرزندگش و رفتن به خانه‌ی دیگری، اولی را انتخاب کرد و بدو برغم انزوایی که مثل تار عنکبوت دورش تنیده و به او تحمیل کرده بودند، گفت: «چراغم در این خانه می‌سوزد...» و یکی آن‌جا که عشق‌اش به آیدارابه صدای بلند فریاد زد: آن‌هم در سرزمینی که هنوز هم— نه فقط همان ۶۰ سال پیش— کسانی مجدانه تلاش می‌کردند و می‌کنند که عشق را در پستوی خانه نهان کنند و تصویر زنان که هیچ، حتی نامشان را از سبهر عمیق خود که زبیا و عاشقانه‌برخی سرود: «در من زندانی سمگری بود که به آواز زنجیرش خونی می‌کرد» در ناخستینی نگاه تو آغاز شدم. «و در این عاشقانگی، قدرشناسی عمیق هم هست: قدرشناسی برای آیدایی که شاملو را از فلج قلم آن سال هایش بیرون کشید و بعدتر شاملو در باره‌اش گفت: «هر چه می‌نوسیم برای اوست.»

من موضع او را در باره‌ی فردوسی و سعدی نمی‌پسندم، اما اتهامی هم به او نمی‌زنم. باور دارم که در جهان ما نه معصومی وجود دارد، نه قدیسی. باور دارم که قرار نیست همه‌ی ما یک‌جور فکر کنیم و باور دارم که باید تفاوت را به رسمیت شناخت. می‌شود با کسی در زمینه‌هایی موافق بود و در زمینه‌هایی نه. می‌شود و باید با دیدگاه انتقادی به خواشن محبوب‌ترین‌ها رفت و البته انتقاد با توهین و تکفیر فرق دارد. شاملو خودش یکی از کسانی است که نسبت و رابطه‌ی عمیق و دقیقی با انتقاد دارد؛ او بی که در باره‌ی اولین کتابش— آهنگ‌های فراموش‌شده— خود انتقادگرانه می‌نویسد: «این قدم‌های اولین کودکی است که می‌خواسته‌راه بیفتد. ناچار دست‌اش را به دیوار می‌گیرد. دست‌اش می‌لرزد. سست و مردست است و ناموزون راه می‌رود...» و این واقعیتی بزرگی است که اگر نه نایاب، بسیار کمیاب است و البته از کسی که انسان را دشواری

تولیفه می‌داند، چندان هم غریب و بعید نیست.

حالا او در حالی ۱۰۰ ساله می‌شود که ۲۵ سال از مرگاش می‌گذرد. اما مگر می‌شود او را مُرده انگاشت؟ اوبی که در هفمی این سال‌های پس از مرگاش، مدام و مدام بزرگ‌تر شده. کافی است نگاهی به شعر بسیاری از شاعران امروز ببیندازیم؛ شعرهایی که در میان این همه سیاهی، سپیدند مثل برف. شاملو مدام تکثیر می‌شود و هرروز و تثبیت. و این آغاز اتصال به تاریخ و ماندگاری شاعر نیست؟

من در رویای خود روزگاری را می‌بینم که در آن هیچ انسانی، انسان دیگر را خوار نمی‌شمارد و سنگ مزار شاعر، ابزار انتقام نیست؛ مراسم یادبود او به گروگان گرفته نمی‌شود و می‌شود بیست و یکم آذری یا دوم مردادی بر مزارش نشست و در جوارش شعری خواند. من در رویای خود روزگاری را می‌بینم که در آن دیگری انگاری و انواع و اقسام حذف اهالی اندیشه و فرهنگ، به کابوسی دوردست تبدیل شده و شاعر مغضوب و مطرود نیست و کبوتری بر شانه‌ی تندیس اثر نشسته؛ تندیس صراط‌باشش در میدانانی که بهمان بارآزادی او مزین است. می‌روم برای کبوتر دانه می‌ریزم و صدای شاملو را می‌شنوم که می‌خواند «من آن‌روز را انتظار می‌کشم؛ حتی‌الزی که دیگر نباشم.»

۱۴-۱۵ سالم بود که یک‌روز غروب دست انداختم شماری اول «کتاب هفته» را از کتابخانه‌ی مادر و پدرم برداشتم. تعریف سرمقاله‌ها را، هم از خودشان زیاد شنیده بودم، هم از عموها و خاله‌های ناتنی؛ رفقای مامان و بابا. کم کتاب نخوانده بودم تا آن سن و سال، اما اولین باری بود که آن‌طور مسحور واژه‌های می‌شدم و درست حسابی درک می‌کردم که چطور متنی می‌تواند در عین ساختن به قوام‌دادن معنا، تیرگی پشت خواننده را ببلراند. هنوز هم بعد چیزی این‌طرف و آن‌طرف ۲۰ سال، آن سرمقاله در نظرم درخشان و تأمل‌برانگیز است. با مناسبت بی‌مناسبت می‌روم سراغ اش. در این متن شاملو فقط پیشگویی آینده‌نگر نیست، جادوگری هم هست که واژه‌ها را به امکانی بیشتر از خودشان بدل می‌کند و بیراه نیست اگر بگویم به تکن‌کشان کیفیتی اساطیری می‌دهد؛ آن‌جا که می‌گوید «روزهای سیاهی در پیش است؛ دوران پرابداری که گرچه منطقاً عمری دراز نمی‌تواند داشت، از هم‌اکنون نهاد تیرگی خود را آشکار کرده است و استقرار سلطه‌ی خود را بر زمینه‌ای از نفی دموکراسی، نفی ملیت، نفی دستاوردهای مدنیت، فرهنگ و هنر می‌جوید. این چنین دورانی به ناگزیر پایدار نخواهد ماند و جبر تاریخ بدون تردید، آن را زیر غلتک سنگین خویش درهم خواهد کوفت. اما نسل ما و نسل آینده، در این کشاکش اندوهبار، زوایای متحمل خواهد شد که می‌گمان سخت کمرشکن خواهد بود؛ آه از این کشاکش اندوهبار...

شاملو از همان غروب اوایل دهه ۷۰ برای من کسی شد؛ کسی که مدام نگاهاش می کردم، کسی که باید مدام نگاهاش کنم. یک زمانی فیمیدم حتی پیش ازاین که او را بشناسم و بدون این که بدانم، با او عجب و هم‌نشین بودم، که در بعضی از قصه‌هایی که مارم در کودکی برای من خوانده: در «خروس‌زری پیرهن پری» و «دخترای مندری»... چه درست و بجا گفته شمس لنگرودی که

آگهی موضوع ماده ۳ قانون ۱۳ آیین نامه قانون تعیین تکلیف و وضعیت ثبتی اراضی و ساختمانهای فاقد سند رسمی

و واقع در قم بخش حوزه ثبت ملک اداره دو قم (مبايعه نامه عادی و مع بند رد دفتر ۱۳۲ صفحه ۳۶۷) (شناسه آگهی ۸۵۵۵۵۵)

۱۴۰۳/۱۱/۱۴ شماره ۱۴۰۶۳۸۳۰۰۰۵۰۵۲۱ صادره قم فرزند حمدي به شناسنامه شماره ۱۹۹۸ کدملی ۸۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳ صادره قم فرزند شهيدان قطعه زمين که در آن بنا احداث شده است به مساحت ۱۵ مترمربع ۱۳۷۹ اصل و واقع در قم بخش حوزه ثبت ملک اداره دو قم (مبايعه نامه سگينه پژوان در دفتر ۱۳۲ صفحه ۳۶۷) (شناسه آگهی ۸۵۵۵۵۵)

۱۴۰۳/۱۱/۱۴ شماره ۱۴۰۶۳۸۳۰۰۰۵۰۵۵ صادره ۱۳۸۵۴۷۱۸۵۲ کدملی ۳۶۰ صادره اسفهان شگوند به شناسنامه شماره ۳۶۰ کدملی ۱۳۸۵۴۷۱۸۵۲ صادره اسفهان ۵۵/۴۴ قطعه زمين که در آن بنا احداث شده است به مساحت ۵۵/۴۴ ۵۵/۴۴ اصل و واقع در قم بخش حوزه ثبت ملک اداره دو قم (ديجيتال عزت پور در دفتر ۲۵۷ صفحه ۲۱۴ طه سنى قدسى شماره ۳۷۳۷۳۶ قمرخانه ۲۳ قم) (شناسه آگهی ۸۵۵۵۵۵)

و از آنجا که مقرر گردید است پس از انتشار آگهی و انقضای موعده مقرر سند گردد با توجه به عدم دسترسی به مالکین مشاعی مراتب رد در دو نوبت به چنانچه اشخاص ذیع اعتراض داشته باشند باشنای طرف مدت ۲ ماه از تاریخ اعتراض و خود ابراهه اداره ثبت اسناد منطقه دو قم تسلیم و رسید آن را خود از تسلیم اعتراض به اداره ثبت به دادگاه مراجعه و دادخواست خود را به وگواهی اترا به این اداره تحویل نمایان لازم به توضیح است که صدور سند راجع از مراجعه متضرر به دادگاه نخواهد بود.

۱۴۰۴/۰۹/۱۴ تاریخ انتشار نوبت دوم: ۱۴۰۴/۰۹/۲۲

عباس پور حسینی - رئیس اداره ثبت اسناد و املاک منطقه دو قم

[illegible]

مؤلف فضا

برای ۱۰۰ سالگی احمد شاملو که معتقد بود بهترین کار آرتور میلر ازدواج با مریلین مونرو بود



فاروق مظلومی

نویسنده و منتقد هنری

اگر یک ساختمان از معماری اصیل برخوردار باشد، معمار ساختمان موفق به ابداع ساختار شده است. این ساختار همان فضای غیرقابل رؤیت است که در مکان ساختمان قابل حس است. هر کسی که وارد این ساختمان شود تجربه بدینمند محسوس خواهد داشت. شعر و ادبیات هم مکان‌هایی هستند که شاعر و ادیب با ابداع و تألیف یک ساختار می‌توانند محسوساتی متعالی را برای مخاطب فراهم کنند. اگر یک کتاب شعر ساختار فضایی یگانه نداشته باشد در حد ماده کتاب است. شاعر با ابزار کلمات موفق به تألیف یک فضا می‌شود که مخاطب را به‌شکل حسی درگیر می‌کند و این فقط معطوف به معانی ذهنی کلمات نیست. اما این تجربه بدینمند محسوس از کجا نشأت می‌گیرد. [Cognitive poetics] مطالعات ذهنی شعرهاست که به Embodied mind یعنی ذهن بدینمند رسیده است. یعنی ذهن ما وقتی شعری را می‌شنود فارغ از نشانه‌شناسی و درک معنی آن، درک بدینمند از آن شعر هم خواهد داشت. مثلاً وقتی می‌گوییم غم جدایی سنگین و جان‌سوز است درواقع ارتباط ما را با جمله، بدینمند می‌کنیم.

آشنایی من با شعر از طریق مرحوم کیومرث منشی‌زاده، توجهم را به یادماندی شعرها بیشتر کرد. وقتی منشی‌زاده به معنای کلمه از طریق ذهن‌های تربیت‌شده توجه نمی‌کرد، توجه بیشتر به بدن معطوف می‌شود. او در شعر حالت رنگ آبی را آمدن و رنگ ارغوانی را ننگاری که حالاتی بدنی هستند منظور می‌کند.

بدنمندی شعرها شکلی از ارتباط با شعر است که با مصوت‌ها و واج‌ها فارغ از معنی شعر هم ممکن است. احمد شاملو در گفت‌وگویش با ناصر حریری، به ارتباط با شعرهای ناظم حکمت از طریق مصوت‌ها و واج‌ها اشاره می‌کند. به عبارت «آب تاریک بهتانی» در شعر «کاشفان» مفروتن شوکران توجه کنید. بهرام بیضایی معتقد است، حضور سه حرف «ت» در عبارت تارناریده بود این تیغی کنون: بخش از درمیان‌نامه مرگ بزرگدو، برای القای حس تاریکی است در حرف «ت» وجود دارد، همین ساختار فضایی در شعر شاملو هم وجود دارد.

تجربه بدنمند شعر، مصرف یک وضعیت نیست بلکه بودن در آن وضعیت است. شعر شاملو این تجربه را ممکن می‌کند وقتی می‌گوید:

در قفل در کلیدی چرخید
لرزید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید
در قفل در کلیدی چرخید
در ارتباط بدمنند با شعر ما توصیف یک تجربه را مصرف نمی کنیم بلکه در آن وضعیت قرار
می گیریم به عبارتی، به جای حضور در یک وضعیت دست دوم توصیفی در اصل آن وضعیت
حضور پیدا می کنیم.

برای ارتباط بیشتر با این ساختار فضایی فرض کنیم یک نوازده درکی از معنای کلمات ندارد چگونه با جملات ارتباط برقرار می‌کند. بله با ساختار فضایی و موسیقایی کلمات. شعر شاملو فارغ از دستگاه معنی و تصویر ساز از یک ساختار بدنامند حسی برخوردار است. در اینجا بی‌مناسبت نیست به‌قول آ. کیورث منشی‌زاده، خاطره‌ای از ایشان را با احمد شاملو تعریف کنیم. شاملو و منشی‌زاده دوست و همکار بودند و با اتومبیل بنز گازوئیلی منشی‌زاده، بارها همسفر شمال شده بودند. منشی‌زاده بعد از ساعت اداری که در سازمان انرژی اتمی مشغول بود، با شاملو در دفتر مجله جمعه همکاری می‌کرد و رفاقتی دیرینه داشتند. یک‌بار در جواب شاملو که پرسیده بود آیا «مرگ دستفروش» بهترین کار آرتور میلر است؟ گفته بود نه، بهترین کار آرتور میلر، ازدواج با مریلین مونرو بود. روح‌شان شاد. منظورم منشی‌زاده و شاملو است.

می‌توان به چیزی جز شعر او پیوست. به هفت‌نامه «کتاب جمعه» که زورش به ۲۶ شماره رسید، هر شماره ۱۶۰ تا ۱۷۰ صفحه با قلم ریز و کم‌غلط در حد وسع. اولین شماره به سردبیری احمد شاملو، چهارم مردادماه ۱۳۵۸ منتشر شد. با جلدی قرمز که سلطانی تاج‌بر سر لمبه‌بر رگاری می‌کشند. قلابی ساخته و پرداخته از استخوان آمیزاد در دست سلطان است و شیء سوخته از آن آویزان که پشترانه جمعیت است. شاملو در سرمقاله «کتاب جمعه» می‌نویسد: «وقوع توفان را پیش‌بینی می‌کند. بامداد، ۲۱ سال بعد از این یادداشت زندگی کرد. قتل پوینده، مخاری، دوفانی، میرعلایی و چندین نویسنده، شاعر و روشنفکر را دیدیم. اما نماند و ندید که توفان تا کجا درمی‌نورد. اما او و ما همچنان امیدواریم به فکر و شعر روشن. به اندیشه‌ی سپید. این آخرین سطرهای اولین سرمقاله شاملو در «کتاب جمعه» است: «اکنون ما در آستانه توفانی روبند ایستاده‌ایم... می‌توان به دخمه‌های سکوت پناه برد، اما رسالت تا سر ریز روشن‌فکران، پناه امن جستن را تجویز نمی‌کند. هر فرایدی آزاد کننده است، پس از حنجره‌ای خوبین خوشب فریاد خواهیم کشید و حدوث توفان را اعلام خواهیم کرد.» همین و بس.